

خم می‌شود. تکیده، مثل نیلوفری که ساقهایش در آب رها باشد و در خنکای نسیم، تکان تکان بخورد. دنیا یک دفعه روی سرمان خراب می‌شود. می‌نشانمش روی زمین. خون فواره می‌زند از پهلویش. رنگش مثل آفتاب دم غروب، بی رمق می‌شود.

همینکه مصطفی می‌رود تا قمقمه را بیاورد، صدایش می‌رود و پلک‌هایش می‌افتند روی هم. وارفته و سنگین.

ضربان می‌ایستد و یکباره، سنگینی نگاه مصطفی، مثل خمپاره‌ای، رویه حمید منفجر می‌شود. با تمام پهنای صورتش، گریه می‌کند و بغض‌های سنگینش را می‌ریزد بیرون.

کنده زانوی حمید را بغل می‌گیرد و قمقمه را خالی می‌کند روی صورتش. از کانال می‌آید بیرون تا راحت‌تر بغض‌هایش را خالی کند. بوی گوشت سوخته، در هوا می‌پیچد.

صدای جیر جیرک‌ها با صدای سوزناک بی دربی مصطفی درهم تنیده می‌شود. دست‌هایم به لرزه می‌افتند و چشم‌هایم یکباره، می‌بارند.

نگاهش می‌کنم. چشم‌هایش نیمه بازند و انگار از دور دست‌ها، چیزی را نشانه رفته‌اند. آرام جفیه دور کمر را باز می‌کنم و روی سرش می‌کشم. نگاهم توی صورتش می‌ایستد. بغض آلود به حمید می‌گویم: آخه حمید! حالا وقت رفتن بود؟! دیدی چه کار کردی؟! دیدی؟! می‌داشتی کفن رضا و جواد

خشک بشه... می‌داشتی... مصطفی با چشمانی سرخ و وارفته، با نیمی دیگر از پای حمید جلوبیم سبز می‌شود. دست‌های خون آلودش را می‌کشد روی دیواره کانال و چیماته می‌زند روبروی حمید درست، مثل خاکریزی که فرورفته باشد در آتش.

رد اشک! روی گونه‌هایش، مثل مرواریدی بریده‌بریده، می‌شود.

می‌نشیند روبروی حمید، سرش را می‌گذارد روی پیشانی حمید و زیر لب زمزمه می‌کند: آخه حمیدجون! نگفتی من جواب پروانه و آبجی سارا رو... توروخدا!!! پاشو پاشو! این دفعه را به خاطر پروانه!!!

دستی روی شانه لوزان مصطفی می‌زنم؛ و چراغ قوه را از دستش می‌گیرم و می‌گویم:

پاشو دیگه مصطفی! بس کن...

رنگ صورتش برگشته و خون روی گونه‌های استخوانی‌اش، غلت می‌خورد.

□ زیر نور منور، منطقه مثل تسبیحی رنگارنگ، دیده می‌شد. کوتاه و بریده بریده، مصطفی که آرام می‌شود، حمید را تنها می‌گذاریم و بقیه راه را ادامه می‌دهیم.

هوا، مثل چشم‌های حمید است، تیز و شفاف. چند تیر، روزه

کشان، از روی کانال رد می‌شود و گوش‌هایمان را می‌لرزاند.

مصطفی، چپه‌اش را باز می‌کند و می‌اندازد روی شانه‌هایش.

حس می‌کنم، پاهایش می‌آیند و بر می‌گردند. حرفی نمی‌زند.

پرنده‌ای درک

مریم سقلاطونی

سرخ‌ای از خونشان، دیواره کانال را پوشانده، مصطفی، دو مرتبه، لبه کانال را بالا می‌آید و با دوربین منطقه را کنترل می‌کند و بر می‌گردد. آرام و قرار ندارد. قدم‌هایش را کند بر می‌دارد. چشم‌هایم که با کمانه ابرویش، گره می‌خورد، از خودم سؤال می‌کنم: یعنی آگه من جای مصطفی بودم، راه را ادامه می‌دادم؟ یعنی آگه... چه دلی دارم؟!

با خودم کلنجاری می‌روم: شاید آگه من جای اون بودم، بر می‌گشتم. شاید مصطفی با حاج اصغر رودرواسی داره، هرچی که باشد حاج اصغر برایش حساب باز کرده... شاید یک‌باره سکوت چند ساعته با صدای مصطفی شکسته می‌شود: خدای من! چقدر تانک...

بیا ببین؟! لامذهب، چه آرایش به هم زده! نگاه کن!! دوربین را به من می‌دهد و دو مرتبه می‌گوید: تانکا رو دیدی؟! دیدی؟!

ستون‌هایی از تانک، جلوی خاکریز، خودنمایی می‌کنند. جنب و جوش عجیبی، در آرایش تانک‌ها دیده می‌شود. مصطفی چپه‌اش را چندلا می‌کند و می‌پیچد دور دهانش. دستی به شانه‌هایم می‌زند و می‌گوید: حالا وقتشه! همینجا باش تا نیم ساعت دیگه! یادت باشد، فقط نیم ساعت.

راست می‌ایستد. تاریکی فرو می‌ریزد توی دلم. چراغ قوه رامی‌دهد به من، چشم‌هایش مثل دو نقطه نورانی، از من فاصله می‌گیرند. ردش را تا کپه خاکی، آن جلو، دنبال می‌کنم. دست‌هایش را تکان می‌دهد، به علامت خداحافظی، در حالی که خمیده راه می‌رود. و یک‌باره، محو می‌شود.

صدای رگبارها، تندتر شده است. خودم را عقب می‌کشم و در کف کانال می‌اندام. باد، بوی تند نی‌زار، را می‌آورد و دماغم را قلقلک می‌دهد. فکر رفتن و آمدن مصطفی ریشه می‌کند توی ذهنم. موشکی به لبه کانال می‌خورد و کمانه می‌کند طرف خاکریز پشت. صدای انفجار موشک، تمام بدنم را به ریشه می‌اندازد.

چپه‌ام را می‌گیریم روی بینی‌ام و دستگاه بی‌سیم را می‌گذارم زمین، کنار کوله‌ام. و منتظر می‌مانم.

آتش بارها، از چهار طرف، هوا را لوله می‌کند و می‌خوابانند

سکوتش طولانی و سنگین است، درست مانند منطقه که سنگینای صدایش تلنبار شده‌اند روی هم.

نیم خیز می‌شود و از روی لبه کانال سرک می‌کشد. چند قدم که می‌رود جلو، بغضش می‌ترکد و از آخرین نامه سارا حرف می‌زند که سه روز پیش برایش خوانده بود. حالت سوختن را می‌فهم. عکس پروانه را که از جیب حمید برداشته، به طرفم می‌گیرد و می‌گوید: هفته دیگه تولدش، می‌ره تو شیش سال. بغض گلویش را پر می‌کند، گریه‌اش که می‌گیرد، دیگر صدای تیربارها را نمی‌شنوم. خیره می‌شوم به عکس، سایه روشنی از پروانه را می‌بینم که حمید را نگاه می‌کند. به یاد دسته‌های عزاداری می‌افتم. کنار حمله‌ای می‌ایستد. دست‌های کوچکش را بالا می‌گیرد و عکس بابا را به همبازی‌هایش نشان می‌دهد.

بچه‌ها، دور حمله را گرفته‌اند، پروانه در میان همبازی‌هایش، محو می‌شود.

سوز هوا، در گوش‌هایم می‌پیچد، مصطفی جلو می‌افتد و من به دنبالش. دو کیلومتر راه را آمده‌ایم آن‌هم با دلی شکسته. درست، مثل شب‌های پیش که در نیمه‌های راه، رضا و جواد، ما را تنها گذاشتند. یاد رضا و جواد که می‌افتم، به مصطفی می‌گویم: اصلاً می‌دونی، این منطقه طلسم شده است، معلوم نیست کی نوبت من و تو بشه؟! چیزی نمی‌گوید و با سکوت سنگینش، فرصت حرف زدن را می‌گیرد از من.

باد لوله می‌شود و چرخ زنان، فضا را می‌شکافد و بویی چندش آور را می‌زند زیر دماغم. چهار جسد روی هم تلنبار شده‌اند و رد

توی کانال. تنهام را محکم می کشم روی دیواره. و دست هایم را روی زانو، چفت می کنم.

□ □ صدای جیر جیر کپا، فروکش کرده است. یاد مصطفی که می افتم، دلم می لرزد. چیزی ته گلویم قل قل می کند و یکباره می جوشد. بیست دقیقه از قرارمان گذشته.

باد، شیء کوچکی را پرت می کند طرفم. نمی دانم چرا خیالاتی شده ام. جنازه ها را می بینم که روبرویم رژه می روند و در تاریکی کانال، گرد و غبار راه می اندازند. شب می سوزد از آتش و گلوله و صدایی شبیه دستگاه بخاری توی سرم، می پیچد و تنم را از ته می کشد.

بی سیم را روشن می کنم و موقعیت خودم را برای مهدی گزارش می دهم:

... بارون قطع شده، پرستو پریده، پگو چه کار کنم؟

مهدی گوشش بی سیم را به حاج اصغر می دهد، صدای نگران حاج اصغر مثل بمبی قوی در بی سیم می پیچد، در حالی که حس می کنم صدایش می لرزد، از من می خواهد که برگردم. ترسی عجیب در من خیمه می زند. نمی دانم به نامم - جلو بروم و یا برگردم. با خودم کلنجار می روم. اگه برگردم... پس مصطفی چی میشه؟

صدای کاتیوشاهای خودی، زمین را در هم می پیچد. درازکش می شوم و با نیمه تنه، فضا را می شکافم. با خودم می گویم: نامردی نکن! دو قدم راه بیشتر نموند... با دلم کنار می آیم و می روم جلو. ترس تمام وجودم را می گیرد. تصور اینکه مثل مصطفی سرنوشت نامعلومی داشته باشم، آزارم می دهد.

خودم را می رسانم به آخرین نقطه ای که مصطفی را دیدم. پاهایم سنگین شده اند. به لحظه ای فکر می کنم که پایم روی مین می رود و استخوان هایم متلاشی می شوند، غرش چند خمپاره، دلم را می تکاند. حس می کنم یک نفر به من می گوید: اگر می ترسی نرو! زورت که نکرد! از روبرویم زمین گود و شکافته می شود و شبی سرازیر می شود.

سر آرنج هایم می سوزد. سرم دنگ دنگ می زند. شبح ستون های تانک که جلو می آیند، آزارم می دهد. ترسی رفته رفته تمام صورتم را بر می کند. پایم می چسبد به زمین، موهای تنم سیخ می ایستند. دو مرتبه با خودم می گویم: زورت که نکردن اگه می ترسی نرو! بوی گوشت سوخته می پیچد توی دماغم. حس می کنم، جنازه های از هم فروپاشیده نزدیک و نزدیک تر شده اند.

شبی بالای سرم می ایستد و در زوزه کشان چند تیر، از جلوی چشمانم درو می شود. نمی دانم چه بلایی سرم آمده است؟ نه می توانم جلو بروم و نه می توانم به عقب برگردم. صدایی مثل صدای بچه گربه، می پیچد در لاله گوشم و یک لایه خاک می خورد توی صورتم. پاهایم به لرزه می افتد. دو مرتبه از خودم می پرسم: بالاخره چه کار می کنی؟ چرا معطلی؟ بالاخره بر می گردم به عقب مثل اسبی سرکش و روم کرده.

اشک تنیده می شود لابلای مژه هایم. نزدیک کانال که می رسم، چراغ قوه از دستم می افتد روی زمین. تا خم می شوم که بردارم، حس می کنم مرا بلند می کند و توی کانال می اندازد.

دو مرتبه ته دلم می لرزد، نور چراغ قوه را می گیرم پائین و از برجستگی کانال می آیم بالا.

حس می کنم فشار هوا کم شده است. نفس هایم می آیند و بر می گردند. درست مثل قدم هایم. یاد مصطفی می افتم. چیزی درونم آوار می شود و فرو می ریزد. کف کانال را تا چند دقیقه می دوم. شبی از چند نقطه نورانی، از روبرو، چرخ چرخ می زند و در نقطه ای نامعلوم گم می شود.

کف ناصاف کانال مرا یاد دلم می اندازد. سعی می کنم خودم را سرزنش نکنم: شاید عقابانه ترین کار همین کار باشد که من...؟! قدم هایم را از پیش محکم تر بر می دارم. صد و چهاردم. صد و پانزده پاهایم می ایستند. درست روبروی شبی از حمید که رقصان، رقصان، پیش می آید و در چند قدمی ام، گم می شود.

نگاهم را خوشه های رنگی منور از بالا پر می کنند. صدایی کش دار، در میان ناله ای کوتاه خفه می شود. چیزی وجودم را ذره ذره فرو می ریزد. دو مرتبه قدم هایم را می شمرم؟ سیصد و هفده... سیصد و ...

پاهایم روی چیزی نرم فرو می روند. چراغ قوه را آرام می گیرم کف کانال، نیم تنه ای سوخته و لپیده است. از ترس قدم هایم را

تندتر بر می دارم، یکباره پرت می شوم روی زمین و محکم سرم می خورم به دیواره، بوی خاک می زند زیر دماغم.

یکی از همان جسدها، پیشاپیش من، می رود، نزدیک تر که می شوم، می ایستد، تنه ای می زند و آب دهانش را می باشد روی صورتم، درجا می زنم.

دستم را می گیرم روی دیواره و کمی می ایستم. همینکه نیم خیز می شوم به جلو، پروانه گلویم بلند می شود. خم می شود روی زانویم، شعله نگاهش را به طرفم می گیرد و می پرسد: بابای منو ندیدی؟

چشم هایم گود افتاده اند، درست مثل جزیرهای از هم پاشیده، چرخ می زند و تاریکی را کنار می کشد و دو مرتبه سؤال می کند:

آقا! آقا! بابای منو ندیدی؟

دلم می لرزد. بی سیم را می گزارم زمین، سایه های کوتاه بریده بی سیم که زیر نور منور کش دار شده اند، به طرفم بالا می آیند و خاکی نرم را روی صورتم می پاشند.

سیاهی دور و برم را گرفته است و مانند اشباح رهایم نمی کند. صدایی خفه از پشت سرم جیغ می زند برو جلو... برو... برو جلوتر! ترسی عجیب، تمام وجودم را می لرزاند.

بوی خون تازه، فضا را می شکافد. دست هایم بی حس شده اند.

□ به نقطه ای می رسم که حمید را خوابانده بودیم. چغیه را آهسته از روی صورتم می کشم. مثل بچه ای آرام می ماند که در گهواره خوابیده. کمی نگاهش می کنم، دلم می لرزد. پایش را می گزارم در کوله و چغیه را طوری دور نیم تنه ام می پیچم که روی شانه هایم بایستد. حس می کنم، پاهایم، عقب تر از سرم، می آیند. روی شانه ام که جای می گیرد، آرام خیز بر می دارم و راه را ادامه می دهم.

کوله را در دست چپم جابه جا می کنم و از خبر بی سیم می گذرم. سر حمید روی کتفم جابه جا می شود. دستم را پشتش می گیرم و با ضربهای آرام، تکانش می دهم به طرف بالا. صدای رگبارها، فروکش کرده است. اما هنوز صداهایی ترسناک گوشم را می آزارد. پروانه، دو مرتبه می آید به طرفم، زانویم را می گیرد و با تکان تکان دستهایش، می پرسد: آقا! آقا! می خواهم باباوم ببینم. در حالی که خمیده خمیده راه می روم، بر می گردم و پشت سرم را دور می گردانم. سیاهی است و سیاهی. و جرقه جرقه نگاههایی که دور می شود و نزدیک.

قدم هایم را لرزان بر می دارم. با دست راستم، کلاه کاموایی حمید را می کشم پایین، و یکباره صدایی مثل صدای مصطفی، شانه هایم را می لرزاند. بغضی جوشان، گلویم را فشار می دهد، دلم هزار راه می رود. با خودم کلنجار می روم: این شب لعنتی کی تموم می شه؟ به خودم دلداری می دهم و می گویم: شاید خدا خواسته من زنده به نامم تا حمید را به عقب برگردانم.

یکباره، منطقه روشن می شود. از دور دود بلندی پیش می آید و تا چند متری ام را می گیرد. حس می کنم، قدم به قدم، حمید سبک تر می شود. به زحمت کانال را بالا می آورم و در کنار لاشه چند تانک و توپوتا می ایستم. تکیه می دهم به بدنه صاف توپوتا که فرو رفته در دل زمین. سر می خورم و آهسته خم می شوم روی دست هایم.

حمید را روی کمرم جابه جا می کنم. عرق سردی پیشانی ام را می پوشاند. دست هایم را که به زمین می کشم، در شیء نرمی فرو می رود. چیزی شبیه بالاش. دستم را عقب می کشم و خمیده آنطرف تر به بدنه توپوتا می چسبم. بدنه توپوتا سرد است و برجسته.

با احتیاط بلند می شوم. غبار و دود جلوی چشم هایم را گرفته است. نور کم رنگی در زمین فرو می رود و با صدایی هولناک، منطقه را می لرزاند.

دندان هایم روی هم می لغزند. باد، زوزه کشان صدای ناله ای بریده بریده را از پشت سرم می آورد. چند سیاهی می آیند و جلوی چشم هایم به ستون می ایستند. حمید تکان تکان می خورد. سرش را کمی پایین تر از گردنم می چرخانم و چپ چپ نگاهش می کنم. حس می کنم، پروانه در میان غبار، رد قدم هایم را گم کرده است و گرنه باز سراغم می آمد. هوا مثل حباب داخل کیسه ای

مرطوب می ماند که از فشردگی لایه لایه خون، سیاه و کیود است. دو مرتبه سرم را به طرف حمید می چرخانم. صورتش خوب دیده نمی شود، خودم را روی کپایی از خاک می اندازم. بوته های خاردار در دستم فرو می روند. حمید را می گزارم زمین. زیر بغلش را می گیرم و می خوابانمش روی پایم.

نوری ملایم، سیاهی را می شکافد و می آید جلو و در چند قدمی ام، محو می شود.

صورت در هم تنیده حمید را نگاه می کنم. زیر چشمی به من نگاه می کند. حس می کنم همه حرکاتم را زیر نظر دارد. با من گریه می کند، می خندد و با من می ترسد. دستم را روی پیشانی ام می گیرم و بی توجه به خیالاتم بلندش می کنم و می گزارمش روی شانه هایم، درست مثل پرندهای که با نخ بازیکی بسته شده باشد. با چغیه محکمش می کنم روی پشتم. دستم را روی چغیه قفل می کنم. چند قدمی که جلوتر می روم، دوبره تبه مصطفی، توی ذهنم چرخ می زند. به خودم نهیب می زنم و می گویم: خودمونیم اگه مصطفی با تو این کارو می کرد، ناراحت نمی شدی؟!

از پس خیالاتم بر نمی آیم. دو مرتبه می گویم: هنوزم دیر نشده، می تونی برگردی.

□ □ از خودم خجالت می کشم. سرم را رو به عقب می گردانم و نیم نگاهی به حمید می اندازم.

لایه های نفروای هوا، خبر از رسیدن صبح می دهند. جاده را که می بینم نفسی عمیق می کشم و سبک تر قدم بر می دارم. نور تند لودرها می پیچد در اطراف جاده.

صدای شنی تانک های خودی را که می شنوم، آرام می شوم. با تمام وجود، رسیدن را لمس می کنم.

نور چراغ قوه را به طرف دیده بان خودی می گیرم: صدایی در گوشم می پیچد: خودی - خودی

یکباره نگاهم به نگاه بهت زده حاج اصغر گره می خورد و ناگهان خودم را در جمع بچه های گردان می بینم، دورم را حلقه می زنند.

حمید را از روی شانه هایم بر می دارند و می برندش. همه سراغ مصطفی را می گیرند. وقتی تا مصطفی حرف می زنند، بیشتر دلم برایش شور می زند و بیشتر دلم تنگ آمدنش می شود.

با خودم می گویم: خودمونیم به ذره نامردی کردی؟ شاید اگر می رفتی جلوتر، اینقدر عذاب وجدان نداشتی؟!

□ □ به خودم می آیم، زیر نور رقصان فانوسی ام که از سنگر آویزان است. می فهمم سراپا خونم. لباس هایم را عوض می کنم و خودم را در پتو می پیچم.

مهدی راه به راه مواظب من است. لباس هایم را آویز می کند روی میله، بوی شلغم می پیچد زیر پتو، هرم گرمی صورتم را می پوشاند.

نگاهم کشیده می شود به شعله های چراغ والور که یکباره با صدای مصطفی آمد - مصطفی لودم بچه ها! مثل ماهی کوچکی که روی خاک تقلا می زند، از جا می پریم.

می بینمش که لنگ لنگان، در حالی که دستهایش روی شانه حاج اصغر است، به طرف تانکر می رود.

بر می گردم داخل سنگر، شال و کلاه می کشم و بدون معطلی می روم سراغ مصطفی.

مهدی هم بیرون می آید. فکر دیدن دوباره مصطفی شادی را در درونم می ریزد. صدای توپخانه دشمن، زمین را در خودش می یلعد و سکوت منطقه را می شکند. از مهدی سؤال می کنم: چرا مصطفی نیومد توی سنگر؟ در حالی که برق شادی توی چشمانش موج برداشته می گوید: فکر کنم رفته وضو بگیره.

□ □ □

کنار تانکر، با صدای انفجار، پرت می شوم روی زمین - دنیا جلوی چشمانم سیاه می شود، و تمام شادی هایم را یکباره، آوار می کند روی سرم.

مصطفی را کنار تانکر در حاله ای از مه می بینم که مانند پرندهای لپیده و تکه تکه شده روی زمین افتاده است.

سرم را محکم به زمین می زنم. خیره می شوم به چشم هایم که در تاریک و روشن هوا، مثل دو نقطه نورانی، می درخشند و پروانه هایی از آن بیرون می آیند.

آذر ماه ۷۹